

حکایت پادشاهی که بسیار صاحب جمال بود

پادشاهی بود بس صاحب جمال
 در جهان حسن بی‌مثل و مثال
 ملک عالم مصحف اسرار او
 در نکویی آیتی دیدار او
 می‌ندانم هیچ کس آن زهره یافت
 کو تواند از جمالش بهره یافت
 روی عالم پر شد از غوغای او
 خلق را از حد بشد سودای او
 گاه شب دیزی برون راندی به کوی
 برقی گلگون فرو هشتی به روی
 هرک کردی سوی آن برقع نگاه
 سر بریدندیش از تن بی‌گناه
 وانک نام او برانندی بر زفان
 قطع کردند زفانش در زمان
 ور کسی اندیشه کردی زان وصال
 عقل و جان برباد دادی زان محال
 روز بودی کز غم عشقش هزار
 می‌بمردند اینت عشق و اینت کار
 گر کسی دیدی جمالش آشکار
 جان بدادی و بـمـردی زار زار
 مردن از عشق رخ آن دل‌نواز
 بهتر از صد زندگانی دراز
 نه کسی را صبر بودی زو دمی
 نه کسی را تاب او بودی همی
 خلق می‌بودند دایم زین طلب
 صبر نه با او و بی‌او ای عجب
 گر کسی را تاب بودی یک زمان
 شاه روی خویش بنمودی عیان
 لیک چون کسی تاب دید او نداشت
 لذتی جز در شنید او نداشت
 چون نیامد هیچ خلقی مرد او
 جمله می‌مردند و دل پر درد او
 آینه فرمود حالی پادشاه
 کاندر آینه توان کردن نگاه
 روی را از آینه می تافتی
 هرکس از رویش نشانی یافتی
 گر تو می‌داری جمال یار دوست
 دل بدان کایینه دیدار اوست
 دل بدست آر و جمال او ببین
 آینه کن جان جلال او ببین
 پادشاه تست بر قصر جلال
 قصر روشن ز آفتاب آن جمال
 پادشاه خویش را در دل ببین
 هوش را در ذره حاصل ببین
 هر لباسی کان به صحرا آمدست
 سایه سیمرغ زیبا آمدست
 گر ترا سیمرغ بنماید جمال
 سایه را سیمرغ بینی بی‌خیال

سایه را سیمرغ چون نبود جدا
گر جدایی گویی آن نبود روا
هر دو چون هستند با هم بازجوی
در گذر از سایه وانگه رازجوی
چون تو گم گشتی چنین در سایه ای
کی ز سیمرغ رسد سرمایه ای
گر ترا پیدا شود یک فتح باب
تو درون سایه بینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مدام
خود همه خورشید بینی والسلام